

مردگان

۱

جنازه‌های مان را از بین چاه کشیدند و همراه خودشان بردند. بعد از چند روز، پای که روی مان مانده شد، بیدار شدیم.

گفتم: «ما را یافتند.»

پدر گفت: «آسوده بودیم، باز جنجال شد.»

کاکایم گفت: «ها، ما را یافتند.»

پدر دوباره گفت: «نمی‌فهمند که مرده‌ها را نباید بیدار کنند.»

گفتم: «ما که نمردیم، ما کشته شدیم.»

کاکایم فقط خنده کرد، درست مثل وقتی که هنوز زنده بود و خنده می‌کرد، خنده کرد. بعد از جایش برخاست و کالایش را تکاند و خاک‌باد کرد. بین چاه از گرد و خاک پر شد و مامایم که در چاه تا شده بود جنازه‌های ما را بیرون بکشد، سرفه کرد و بعد با شف لنگی‌اش جلو بینی و دهانش را بست. به یاد بویی افتادم که درون چاه را پر کرده بود، گویی تازه شامه‌ام به کار افتاده باشد.

گفتم: «این بوی چیست؟»

پدر گفت: «جنازه‌های مان بوی گرفته‌اند.»

کاکایم که حالا ایستاده بود و خیره‌خیره به طرف مامایم می‌دید که با شف لنگی‌اش جلوی بینی و دهانش را بسته کرده بود؛ گفت: «سلام علیکم!»

و منتظر ماند مامایم جوابش را بگوید یا مثل وقتی که هنوز زنده بود و هر وقت به او سلام می‌داد، جواب سلامش را بدهد و بگوید: «چه‌طور استی دیوانه‌ی خدا!» تا او خنده کند. مامایم نگفت. ولی کاکایم مثل آن وقت‌ها که هنوز زنده بود، خنده کرد. بعد راه افتاد که از چاه برآید.

گفتم: «کمک نکنیم؟»

که دیدم کاکایم سر جایش ایستاده شد و بعد طرف ما دور خورد. متعجب بود، گفت: «پایم دیگر نمی‌لنگد!» و پای‌هایش را محکم روی دیواره‌ی نمودار چاه فشار داد و نگاه‌شان کرد.

گفت: «این پایم دیگر کوتاه‌تر نیست، جان کاکایش ببین.»

و راست‌راست از دیواره‌ی چاه بالا شد و از میان کله‌هایی که از دهانه‌ی چاه خم شده بودند و درون چاه را می‌دیدند، گذشت و از چاه برآمد. من هم از پشتش از چاه برآمدم. در بالای چاه چهار نفر دیگر هم بودند. آن‌ها که سرهای‌شان را از دهانه‌ی چاه خم کرده بودند و به درون چاه خیره شده بودند؛ از جای برخاستند. بعد پدرم هم از چاه برآمد. ما ایستاده ماندیم که کی جنازه‌های ما را از چاه بیرون می‌کشند.

کاکاگفت: «چرا این قدر معطل می‌کنند؟»

که یکی از آن‌هایی که جلوی بینی و دهانش را با شف لنگی‌اش بسته کرده بود، ریسپانی درون چاه انداخت. کاکا گفت: «برویم از خرمن‌مان خبرگیری کنیم.»

پدر گفت: «چی کنیم، مگر از یادت رفته که گندم‌ها چور شده؟!»

من به آدم‌های بر سر چاه می‌دیدم که خم شده بودند و زور می‌زدند و ریسپان را طرف بالا کش می‌کردند و عرق می‌ریختند. عرق روی پیشانی‌شان برق می‌زد. به آفتاب نگاه کردم که در مابین‌جای آسمان بود و بر آن‌ها می‌تابید. چشم‌هایم را نزد. اول می‌خواستم چشم‌هایم را تنگ کنم، ولی همان‌طور با چشم‌های باز دیدمش. پدر گفت: «امسال در خانه گندم نیست.»

کاکایم باز مثل آن وقت‌هایی که زنده بود، خنده کرد؛ گویی یک نفر به او گفته باشد: «چه‌طور استی دیوانه‌ی خدا!»

مردها جنازه‌ی را بالا کشیدند از دهانه‌ی چاه، جنازه‌ی یکی از ماها را. نشناختمش، حتا از کالایش، که از کدام‌مان است. کالایش با خون و خاک یکی شده بود. پیش رفتیم. مردی را که صورت جنازه را با دست پاک می‌کرد، شناختم. پوز و دهانش را بسته کرده بود و فقط چشم‌هایش دیده می‌شد. هم‌کوچه‌گی‌مان بود و قوماندان‌گفتنی. قوماندان‌گفتنی قوماندان نبود، ما قوماندان می‌گفتیمش، چون هیچ‌وقت تفنگش را زمین نمی‌ماند. نمی‌دانم چرا تفنگش را به همراه خود نیاورده بود. قوماندان‌گفتنی همان‌طور که صورت جنازه‌ی یکی از ماها را از خاک پاک می‌کرد، به طرف روستای کنار جاده می‌دید. به صورت جنازه خیره شدم و خودم را شناختم که صورتم از درد درهم رفته بود و چشم‌هایم باز مانده بود. زبانم را دندان گرفته بودم. یک‌دفعه احساس کردم زبانم می‌سوزد و دهانم پُر خون شده است. هیچ نفهمیده بودم که زبانم را دندان گرفته‌ام. وقتی که پشت پیکا دراز کشیده بود و قید پیکا را زده و طرف ما نشانه گرفته بود؛ یادم می‌آید که می‌خواستم گریان کنم، ولی نتوانسته بودم. در آن لحظه شاید چیزی می‌خواستم بگویم. شاید می‌خواستم بگویم ما را نکشد، شاید... یادم نمی‌آید چی می‌خواستم بگویم. بعد دیدم جنازه‌ی کاکایم را هم از چاه کشیدند و پهلوی جنازه‌ی من خواباندند. کاکایم هنوز راه می‌رفت و می‌گفت: «پایم دیگر نمی‌لنگد. بین جان کاکایش، پایم دیگر کوتاه نیست.» و آمد و به پای کوتاه‌تر جنازه‌اش خیره شد و باز خندید.

پدر گفت: «آسوده خواب کرده بودیم، حالی یک جنجال دیگر شد.»

گفتم: «چرا ما را بیدار کردند؟»

پدر هیچ نگفت.

از سر زمین‌ها که برمی‌گشتیم، پدر خون‌جگر بود. گندم‌های ما چور شده بود. نزدیک پل تصدی که رسیدیم مرد پیکادار را دیدیم که از طرف شهر می‌آمد. ما نَو از مکتب پهلوی جاده گذشته بودیم. او پیکایش را انداخته بود روی شانه‌اش و آرام‌آرام می‌آمد. قطار مرمی‌ها دور گردنش بود و دستمال گل‌سیبی به دور سرش بسته کرده بود و پاچه‌های آزارش را بر زده بود. ما را که دید پیکا را از شانه‌اش برداشت، روی شانه‌ی دیگرش ماند و در جایش ایستاده شد. بعد یک‌دفعه قدم‌هایش را تیز کرد و به طرف ما آمد. در بیست قدمی ما که رسید پیکا را از روی شانه‌اش پایین کرد و به طرف ما گرفت. گفت که تکان نخوریم.

پدر به ما گفت: «آرام باشید.»

مرد پیکادار نزدیک آمد. گفت: «از کجا استید؟»

پدر گفت: «آمده بودیم خرمن مان را جمع کنیم، بعد از چند روز جنگ آمده بودیم...»

مرد با عصبانیت گفت: «گفتم از کجا استید؟»

کاکایم گفت: «از بلخ، از بلخ استیم.»

و مثل همیشه خندید.

مرد مجبورمان ساخت به پایین جاده برویم. مردم هم دور ما جمع شده بودند. در همین جا که حالا ایستاده شده‌ایم و جنازه‌های مان را می‌بینیم، ایستاده بودند. مرد پیکادار ما را لب چاه ایستاده کرده بود و روی ما به طرف او بود و پشت ما به چاه. حالا جنازه‌های ما را از چاه کشیده‌اند و می‌خواهند با خودشان ببرند. جنازه‌های ما را که بر تیلر تراکتور ماندند. پدر گفت: «برویم.»

و خودش رفته از تیلر تراکتور بالا شد و نشست. من مانده بودم بروم یا... که پدر صدایم کرد. کاکایم را هم صدا کرد. کاکایم هیچ نگفت. خوشحال بود که پایش نمی‌لنگد. من که سوار تیلر شدم، کاکایم گفت: «من نمی‌آیم، می‌خواهم راه بروم.»

پدر گفت: «بیا، باید ما را گور کنند.»

مردها همان طور با بینی و دهان‌های بسته‌شده با شَفِ لُنْگِی‌های‌شان دور جنازه‌های ما نشسته بودند. تراکتور که چالان شد، پایین شدم. گفتم من هم می‌مانم، پیش کاکایم می‌مانم. کاکایم هنوز راه می‌رفت و پای بر زمین می‌کوبید و به پای‌هایش نگاه می‌کرد.

به طرفش رفته گفتم: «چی کار کنیم کاکا!؟!»

کاکا باز گفت: «پایم دیگر کوتاه نیست!»

و در تاریکی هوا پای کوبید بر زمین.

بعد شنیدم یکی گفت: «او چرا این قدر راه می‌رود و دیوانگی می‌کند؟»

رویم را به طرف صدا دور دادم. لب جاده ایستاده بود، هم‌سن و سال خود من بود. به طرفم آمد و گفت: «چی گپ شده؟»

گفتم: «جنازه‌های ما را از چاه کشیدند و بردند.»

بعد مثل این که تازه فهمیده باشم او ما را می‌بیند، گفتم: «تو هم کشته شده‌ای؟»

گفت: «ها، در میدان هوایی. هفتاد نفر بودیم، همه از یک قشلاق. راستی شما را کی کشت؟»

روستا را که در تاریکی فرو رفته بود، نشانش دادم: «از همین قشلاق است. ببینم، می‌شناسمش.»

گفت: «من کسی را که مرا کشته یافتم، دیروز یافتمش، او هم کشته شده. مرا که دید ترسید، شاید فکر کرد که

می‌خواهم بکشمش. بالای سر جنازه‌اش نشسته بود. جنازه‌اش در آفتاب پندیده بود. ولی سالم بود. او که ما را

می‌کشت، اول سرهای مان را پوست می‌کند. جنازه‌ام را که دیدم، نشناختم خودم را. ولی او را زود شناختم، بالای

سر جنازه‌اش که در آفتاب پندیده، ایستاده و می‌گفت که می‌ترسد یکی بیاید جنازه‌اش را پوست کند با برچَه؛

مثل خودش و رفیق‌هایش که ما را پوست‌کنند.»

بعد گفت: «من می‌روم، شما نمی‌آید؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «پیش مرده‌های دیگر، مگر شما نمرده‌اید؟»

گفتم: «ما منتظر استیم پدرم بیاید.»

گفت: «باز می‌بینم‌تان.»

و رفت. او که رفت، نشستیم بر دهانه‌ی چاه و خیره شدم در تاریکی درون چاه. هنوز نشسته‌ام. کاکایم که مانده شد آمد و پهلویم نشست.

گفت: «حالی جنازه‌های ما را گور کرده‌اند؟»

گفتم: «نی، اگر گور می‌کردند، پدر حتمی پس می‌آمد.»

گفت: «کی می‌آید؟»

گفتم: «بیا برویم، آن مرد پیکادار را یافت کنیم.»

کاکایم باز مثل آن وقت‌هایی که هنوز زنده بود، خندید و گفت: «شاید او هم مثل ما هنوز بیدار باشد.»

۲

جنازه‌ها را از بین چاه کشیدند و با خودشان بردند. پنج نفر بودند. چند روز می‌شد که آمده بودند این‌جا و ما می‌دیدیم‌شان. اول بین قشلاق دل نمی‌کردند که بیایند. همان‌جا سر جاده و اطرافش را می‌پالیدند و پرس‌وجو می‌کردند. بین سیل‌برد را هم پالیده بودند. زیر پل تصدی را هم. روی پل، آن‌جا که راه قشلاق از جاده جدا می‌شد و پایین می‌آمد یکی‌شان می‌ایستاد. چند روز بود که می‌دیدیم‌شان. از هر کس که می‌دیدند پرسان می‌کردند. نشانی‌های جنازه‌ها را می‌دادند، می‌دانستیم ما، همه را، پسرک که نو پشت لبش سبز شده؛ پدر، مردی با موی لُها و ریش ماش و برنج و قدی بلند؛ و آن دیگری، جوان‌تر، با پایبی که می‌لنگید. پای راستش می‌لنگید، این را که از آن‌ها شنیدیم به فکر رفتیم و برگشتیم به آن روز تا لنگش پای آن جوان‌تر را نشان کنیم. هیچ توجه نکرده بودیم به پایش. و بعد که آن‌ها گفتند، بعضی‌های‌مان گفتیم که بلی‌ها! یک پایش می‌لنگید. آن جوان‌تر، یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش بود.

از ما که پرسان می‌کردند، ساکت می‌ماندیم و فقط خیره‌خیره نگاه‌شان می‌کردیم. بعد که توضیح می‌دادند، آن‌سوی خانه‌های فامیلی‌ها، بعد از کارخانه‌ی پوست که بسیار وقت است مخروبه شده، زمین اجاره داشته‌اند و گندم کشت کرده بودند. جنگ که کمی آرام شده بوده، آمده بودند خرمن کوبیده‌شان را بردارند تا چور نشود. آن وقت ما می‌گفتیم که ندیده‌ایم‌شان. ما که می‌دانستیم کجا استند، نمی‌گفتیم ولی. دشمن و دشمن‌داری می‌شد آن وقت. آن‌ها هم می‌دانستند که می‌دانیم ما و هیچ نمی‌گوییم. این‌جا اگر امروز در دست این‌ها است، صبا روز شاید که در دست آن‌ها باشد، همان‌طور که حیرتان هنوز در دست آن‌هاست. شاید صبا باز پیش بیایند. اول که می‌دیدیم‌شان حیران می‌ماندیم ما که چه‌طور دل کرده‌اند و آمده‌اند این‌جا. می‌گفتیم نمی‌گویند که بکشیم‌شان؛ و آن‌ها چند روز بود که می‌آمدند، صبح وقت می‌آمدند. آن‌ها را اول، کسانی از ما که صبح وقت به

طرف شهر می‌رفتند، دیده بودند. کم‌کم بین قشلاق هم می‌آمدند، آن وقت که دیدند کاری به کارشان نداریم، می‌آمدند بین قشلاق. همه جا پُر شد که صاحبان جنازه‌ها آمده‌اند. می‌آمدند و از بچه‌های خردسال پرسان می‌کردند. می‌دانستند بچه‌های خردسال حتا ندیده بودندشان، شنیده بودند که بچه‌ی فلانی سه نفر را کشته و بین چاه انداخته. نمی‌گفتند بچه‌ها هم، می‌دانستند آن‌ها هم که نباید بگویند. یکی‌شان قبر بین سیل‌برد را نشان‌شان داده بوده، خردترین‌شان شاید که نمی‌فهمیده نباید نشان بدهد. آن‌ها قبر بین سیل‌برد را کنده بودند و دو جنازه را کشیده بودند. باز هم بود، جنازه‌های قوی‌هیكل که ما کشته بودیم‌شان. وقتی قشلاق را پس گرفته بودیم، گرفتار شده بودند. یکی‌اش نی فارسی می‌فهمید و نی پشتو، ما هم نمی‌فهمیدیم که چی می‌گوید. تنومند بود و چند دفعه شور آورده بود که تفنگ یکی از ماها را بگیرد. آخر که نشده بود کشته بودیمش. و بعد که شنیدیم در میدان هوایی چه قدر از ما را کشته‌اند، دیگران‌شان را هم کشته بودیم و انداخته بودیم‌شان بین سیل‌برد که به گردن یک نفر نشود. صبا صبح وقت رفتیم گورشان کردیم. بچه‌های خردسال هم آمده بودند. یکی از همان‌ها بوده که نشان داده بوده شاید، خردترین‌شان شاید... جنازه‌ها را که می‌کشیدند همه بودیم آن‌جا. جنازه‌ها را کشیدند. نگاه کردند به جنازه‌های شاریده و سر شور دادند و به یک‌دیگر نگاه کردند و پس روی‌شان خاک انداختند و به طرف ما نگاه کردند. در نگاه‌شان همان چیزی خوانده می‌شد که در چشم‌های ما خوانده می‌شد. ما هم نگاه‌شان می‌کردیم. می‌دانستند که می‌دانیم و نمی‌گوییم. می‌دانستیم که پشت کی‌ها می‌گردند و نمی‌گفتیم. وقتی بچه‌ی فلانی - نباید نامش را بر زبان بیاوریم، فکرش را هم نباید بکنیم - کشت‌شان، بعضی از ما هم بودیم آن‌جا. ده - دوازده نفر بودیم ما. سر جاده، نرسیده به پل تصدی راه‌شان را دور داده بود. از وقتی که میدان هوایی را پس گرفتیم و دیگر برای جنگ به سهراهی حیرتان رفتیم، او که نامش را نباید بگوییم، پیکایی را که در جنگ گرفته بود به روی شانه‌اش می‌انداخت و قطار مرمی‌هایش را دور گردنش می‌انداخت و پاچه‌های ازارش را تا زیر زانو بر می‌زد و تم می‌داد. پیکا را به طرف‌شان گرفت و آن‌ها ایستاده شدند، بی هیچ کدام گپی. از سر جاده پایین‌شان کرد و به طرف دشت بردشان. به طرف چاه خشک و قدیمی بردشان. گفتیم که ایلای‌شان کن، این‌ها که در جنگ نبودند. گفت مگر خواهر زاده‌ی من در جنگ بود که این‌ها پوست کندنش، زنده زنده. مگر آن‌هایی را که این‌ها در میدان هوایی کشتند در جنگ بودند. گفتیم که این‌ها از خود مزار استند... گفت که از همین قوم بودند آن‌ها که ما را کشتند. گفتیم که این‌ها را همه دیده‌اند که آمده‌اند این‌جا. صبا روز پشت‌شان می‌آیند، جنازه‌ها را پیدا می‌کنند. دشمن و دشمن‌داری می‌شود. این‌ها را ریش سفیدترین‌مان گفت. پیکا را به طرفش دور داد که اگر پیش بیایی تو را هم پهلوی‌شان می‌مانم.

مرد ق‌دبلند که موی‌ها و ریش و ماش و برنج داشت گفت که بچه‌اش را نکشد. اما او نمی‌شنید. همه‌اش از خواهرزاده‌اش و آن‌هایی که این‌ها در میدان هوایی کشته بودند می‌گفت. می‌گفت که همین‌ها کشته‌اند آن‌ها را. بیچاره مرد ق‌دبلند می‌گفت ما نبودیم، ما نکشتیم‌شان. چی گناه کرده‌ایم که از همان قوم استیم. آمده بودیم خرمن‌مان را ببریم. پسرک فقط حیران نگاهش می‌کرد. گویی آفتاب چشم‌هایش را می‌زد که تنگ کرده بودندشان. ما پشت به آفتاب ایستاد شده بودیم. فقط نگاه‌مان می‌کرد. هنوز بچه‌سال بود و آن دیگری هم که حالا می‌دانیم پای راستش می‌لنگید، هیچ گپ نمی‌زد. می‌دیدیم که می‌لرزید پای‌هایش، شاید همان پای‌ی که کوتاه‌تر بوده

می لرزیده. او پس تر رفت و پیکا را که روی زمین ماند و دستمال گل سییش را از سرش باز کرده و روی زمین هموار کرد و روی آن، در پشت پیکا دراز خواب کرده بود. و ما پس تر ایستاده شده بودیم. پسرک گریه اش گرفته بود و طرف ما می دید، نی طرف مرد قد بلند می دید.

و آن که پایش می لنگید، می دیدیم لرزش بدنش را. می خواست روی زمین بنشیند که رگبار مرمی ها با رییدن گرفت به طرف شان. اول آن که می لنگید در خود پیچید و در چاه افتاد و پسرک که می خواست بنشیند با روی به زمین افتاد و مرد قد بلند بین دهانه ی چاه و زمین ماند و اطراف شان از مرمی هایی که به زمین خورده بود، خاک باد شد. او از جایش برخاست و رفت مرد بلند قد را با پای درون چاه انداخت و بعد نول پیکا را در دهانه ی چاه گرفت و باز شلیک کرد که نکند زنده مانده باشند هنوز که نمانده بودند. پسرک را ما انداختیم در چاه. مجبورمان ساخت که ما بیندازیمش. و بعد خاک ریختیم در چاه که بوی شان همه جا را پر نکند و کس خبر نشود. خود پیکا به دست ایستاده شد و نگاه مان کرد. پسان پیکایش را به شانه اش انداخت و قطار خالی مرمی ها را دور گردنش، و به طرف قشلاق رفت و ما هنوز بر سر چاه بودیم. نمی دانستیم چی بکنیم. از خاک انداختن که دست کشیدیم، مدتی همان جا ماندیم و بعد یکی یکی رفتیم. رفتیم تا به زن های مان وقتی که شب پهلوی شان خواب کردیم، آرام آرام و با خوف قصه کنیم که بچه ی فلانی این ها را کشته. رفتیم به پدرها و مادرهای مان قصه کنیم. برای آشنای مان یا هر کس را که در راه دیدیم... و صبا روزش همه خبر داشتند. حتا بچه های خردسال و حالا این ها آمده اند، جنازه ها را کشیده اند و با خودشان برده اند. و حالا ما به هر جایی که می رویم، بیم داریم که مبادا یکی جلومان را بگیرد و....

۳

شنیده ام امروز جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و با خودشان برده اند. از شهر که پس می آمدم مردم یک رقم دیگر نگاهم می کردند. از سر جاده به طرف قشلاق پایین آمدم، در راه هر کس را که می دیدم خیره خیره نگاهم می کرد و از پهلویم که می گذشت. سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می کردم. اگر دو یا چند نفر بودند همراه هم پیچ می کردند و می رفتند. جور پرسی می کردند، نی مثل همیشه. به خانه که رسیدم، مادرم گفت: «اُ بچه چرا پیش روی همه کشتی شان؟ همه دیده اند که تو... صبا روز کدام گپ که شد یکی شاهی می دهد، چرا آن بی گناهها را کشتی؟ آن ها که جنگ نکرده بودند.»

جنگ کرده بودند یا نکرده بودند، من نمی فهمم، فقط همین که از قوم ما نبودند باید می کشتیم شان. آن ها هم تا وقتی دست شان رسید ما را کشتند، چون ما از قوم شان نیستیم. مگر نواسه اش چی کرده بود. هم سن همان پسرک بود که کشتمش. مادر می گفت جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و برده اند. هیچ رأی نزدم از این که صاحب جنازه ها پیدا شده اند. از مردم بلخ بودند. خوب این جا چه می کردند، حتمی کدام فساد داشتند که آمده بودند در این وقت جنگ.

امشب هیچ نمی دانم چرا خواب به چشم هایم نمی آید. از وقتی که هوا تاریک شده هراس افتاده در دلم. نکند کدام کس شیطانی کرده باشد. اگر نشانی ام را داده باشد... کی می تواند چاه را نشان داده باشد. اگر بفهمم کدام شیر ناپاک خورده بوده... چاه خشک بود و خاکها را روی شان ریختیم تا بوی شان همه جا را نگیرد. تنها من که

نکشته‌ام. آن سه نفر را من کشتم، اما بین سیل برد چند جنازه‌ی دیگر هم گور شده‌اند. همین مردم گورشان کردند. پدر می‌گوید: «بچه‌یم خوب نکردی که پیش روی مردم کشتی‌شان، اول، نباید می‌کشتی. دوم، چرا پیش روی مردم... لاجول...»

با همین پیکای زاغ‌نول سرشان ضربه کردم. پیکا را از میدان هوایی گرفته بودم. وقتی به میدان رسیده بودم، می‌گریختند. چند نفرشان پس مانده بودند، از پشت‌شان دویدم و سرشان تیر انداخت کردم. یکی‌شان غلتید و دیگر از جایش برنخاست. او که پیکا در دستش بود، پیکا را انداخت و گریخت. به پیکا که رسیدم، ایستاده شدم. برداشتمش و تا هنوز پیشم است. عجیب خوش‌دست است این پیکا. یک هفته بعد از جنگ قزل‌آباد و پس گرفتن میدان هوایی همیشه با پیکا می‌گشتم. می‌انداختمش سر شانهم. قطار مرمی را می‌انداختم دور گردنم. هیچ‌کس چیزی گفته نمی‌توانست... دل نمی‌کردند، یا از شرم گپ زده نمی‌توانستند. کلگی‌شان گریخته بودند. من مانده بودم و چند نفر دیگر. قزل‌آباد و میدان هوایی را که پس گرفتیم، جنازه‌ها را یافتیم؛ همه از قزل‌آباد بودند، پوست کرده بودندشان. خواهرزاده و شوی خواهرم را هیچ نشناختم. هیچ‌کدام‌شان شناخته نمی‌شدند از بس که لت‌وکوب شده بودند. بعد از روی کالاهای‌شان شناختم. همان‌جا قسم خوردم هر کس از این قوم را که گیر کنم زنده نمانمش. دو روز بعد سر جاده دیدم‌شان. خونم به جوش آمد. خواهر زاده‌ام غرق در خون پیش چشمم آمد. گفتم چه گپ شده که این‌جا راست راه می‌روند. پیکا را از شانهم پایین کرده سر راه‌شان ایستاده شدم. سه نفر بودند، دو مرد پخته‌سال و یک بچه که نو پشت لبش سبز شده بود. هم‌سن و سال خواهرزاده‌ام. گفتم داغش را در دل مادرش می‌نشانم. از مکتب پهلوی جاده که گذشتند حیران ماندند که چی کنند. گفته بودم این‌جا چی می‌کنند. از کجا استند.

یک لحظه تشویش کردم که نکنند از شهر باشند.

امشب هوا که تاریک شد، تشویش به جانم افتاد. پیکای زاغ‌نولم را گرفته آمدم به بالای بام. نکند امشب سراغم بیایند. این‌جا نشسته‌ام و تشویش رهایم نمی‌سازد. هیچ نگفتند، حتمی می‌دانستند که هر چی بگویند قبول نمی‌کنم. از جاده پایین‌شان آوردم و طرف دشت روان شدیم. هر کس می‌دیدمان از پشت‌مان می‌آمد. می‌گفتند چی کار می‌خواهم بکنم. گفتم قسم خورده‌ام هر چی از این قوم گیر کردم زنده نمانم. سر چاه خشک رسیدیم، لب چاه ایستادشان کردم. مردم می‌دیدند. دورتر از ما ایستاده بودند. مردی که موی و ریش ماش و برنج داشت، گفت: «ما را می‌کشی، بکش. فقط همین بچه‌ام را ایلا کن.»

گفتم شما خواهرزاده‌ام را ایلا کردید. مرد دیگر که جوان‌تر بود، گفت که ما نبودیم، به خدا ما نبودیم. گفت که ما از بلخ استیم. گفت که دینه‌روز به مزار آمده‌ایم. پسرک هیچ نمی‌گفت، پهلوی پدرش ایستاده بود. فقط خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. گفتم شما اگر نبودید، پس کی بود، از قوم‌تان که بودند. هفتاد نفر را زنده پوست کردید. حالی می‌گویید ما نبودیم.

مردم گفتند که نکشم‌شان. یکی طرفم آمد، ریش سفید بود گمانم، پیکا را طرفش گرفتم، گفتم پیش بیایی تو را هم پهلوی‌شان ایستاده می‌کنم.

پس رفت.

لب چاه ایستادشان کرده بودم، پدر پسرک گفت: «بچه‌ام را بگذار برود...»

مرد دیگر که جوان‌تر بود می‌لرزید و هیچ نمی‌گفت. چند قدم پس‌تر رفتم و پیکا را روی زمین ماندم. دستمال گل‌سیبم را پشتش هموار کردم و روی آن دراز خواب کردم. قید پیکا را که کشیدم، پسرک می‌خواست گریان کند. نمی‌دانم، دهانش را باز کرده بود، شاید چیزی می‌خواست بگوید. خواهرم را گفته بودم، خون بچه‌ها را نمی‌مانم روی زمین بماند. دخترهایش را گفتم، خون پدرتان را می‌گیرم و آن‌ها مثل این‌که بسیار وقت است یتیم شده باشند، آرام بودند و فقط خیره‌خیره نگاهم می‌کردند.

پسرک هم می‌خواست گریان کند. قن‌داق پیکا را که به شانه‌ام چسپاندم، پسرک مثل این‌که می‌خواست بنشیند و همان‌طور دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید، ماشه را فشار دادم و قطار مرمی‌ها روی زمین بازی کردند و بعد از جایم برخاستم و رفته در چاه ضربه‌یی شلیک کردم. بعد به چند نفر گفتم جنازه‌ی پسرک را هم در چاه انداختند و روی‌شان خاک ریختند تا بوی‌شان از چاه نبرآید. امروز آن‌ها را از چاه کشیده‌اند و برده‌اند. اگر بفهمم کی چاه را نشان‌شان داده... کدام شیر ناپاک خورده‌ی خدازده... شنیده بودم پشت‌شان می‌گردند. چند نفر از بلخ آمده بودند و پشت‌شان می‌گشتند. شاید گفته باشند که من کشتم‌شان. اگر به سراغم بیایند چی. من تنها یک نفر استم. نی، نمی‌آیند. اگر بیایند کی می‌فهمد. در تاریکی کی خبر می‌شود. باید تا صبح بیدار باشم. همین‌جا بالای بام باید بمانم تا همه‌جا را خوب دیده بتوانم. پیکا هم که آماده است. خدایا... چی کار بکنم. خواب به چشم‌هایم... خواب اگر به چشم‌هایم بیاید چی..

...

داستان کوتاه "مردگان"

نوشته‌ی محمدحسین محمدی

"مردگان" نام یکی از داستان‌های محمدحسین محمدی نویسنده‌ی افغان است که جایزه‌ی اول چهارمین کنگره‌ی شعر و قصه‌ی جوان ایران در سال ۱۳۸۱ و سوم مشترک هیات داوران و لوح یادبود اولین دوره‌ی جایزه ادبی بهرام صادقی در سال ۱۳۸۲ را برای او به ارمغان آورد. همچنین در نخستین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی اصفهان (در بخش داستان کوتاه) در همان سال به عنوان بهترین داستان انتخاب شد. محمدی این داستان را در اولین مجموعه داستانش با نام "انجیرهای سرخ مزار" را نشر چشمه به چاپ رساند. این مجموعه داستان برنده‌ی بهترین مجموعه داستان اول سال ۱۳۸۳ از طرف بنیاد گلشیری و برنده‌ی سومین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی اصفهان در همان سال شناخته شد. این کتاب تا سال ۱۳۸۸ به چاپ چهارم هم رسید. البته سال ۱۳۸۹ آقای محمدی به همراه همسرش زکیه میرزایی انتشارات تاک را در کابل افغانستان راه اندازی کرد و مجدداً "انجیرهای سرخ مزار" را چاپ کرد که تاکنون به چاپ پنجم رسیده. این مجموعه همچنین برنده‌ی جایزه‌ی صلح افغانستان در سال ۱۳۸۷ شده است و تاکنون به زبان‌های ایتالیایی و فرانسوی ترجمه شده است. ابتدا نسخه‌ای که در اینترنت موجود بود را روی وبلاگ گذاشتیم اما آقای محمدی لطف کردند و نسخه‌ی نهایی داستان را با رسم‌الخط خودشان که در افغانستان نیز رسمی ست برایمان فرستادند و ما هم آن را در وبلاگ قرار دادیم.